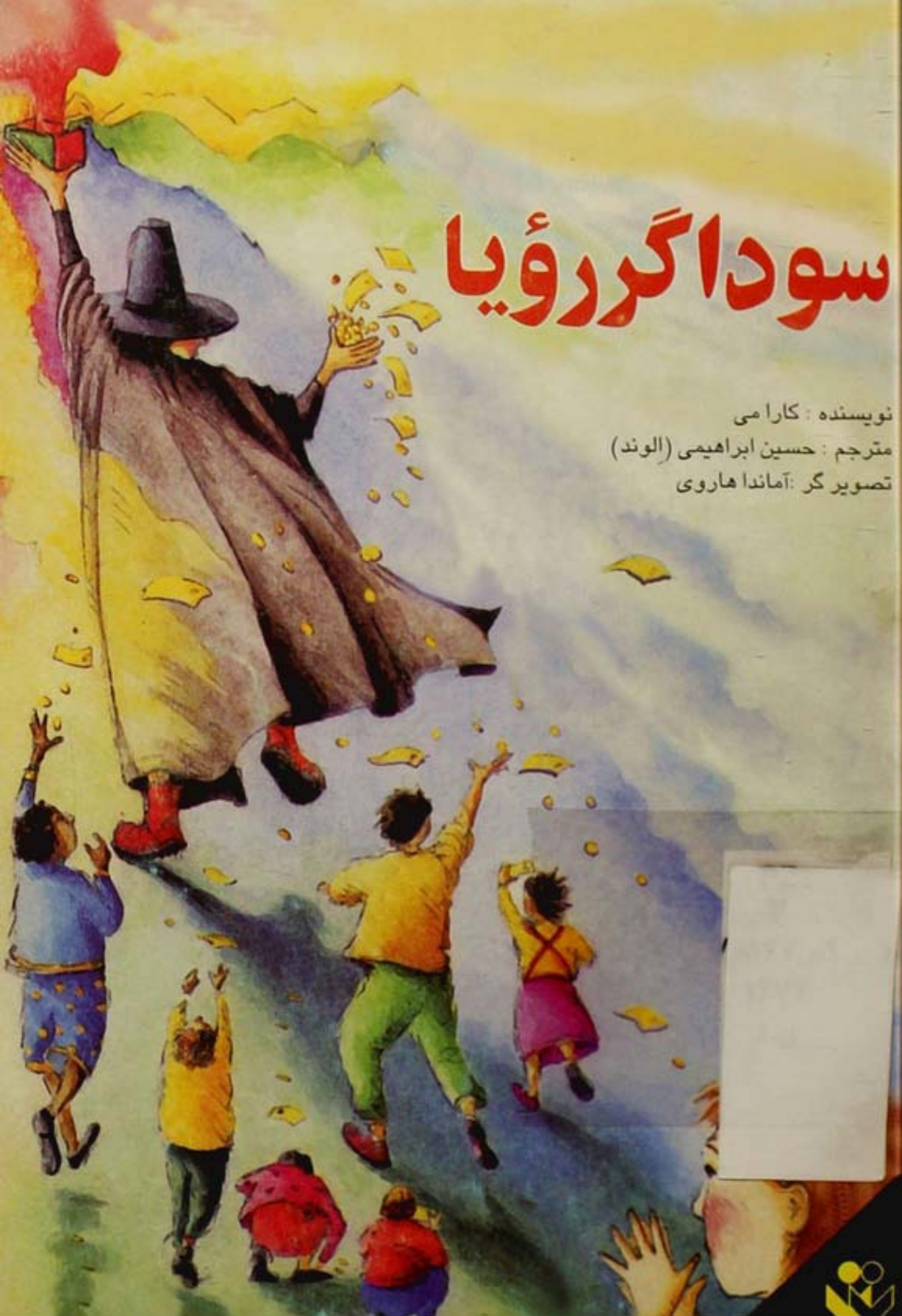


# سوداگر رويا

نويسنده : كارامى

مترجم : حسين ابراهيمى (الوند)

تصوير گر : آماندا هاروى



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

این کتاب ترجمه‌ای است به زبان فارسی از:

**Dream Snatcher, Kara May, Collins, 1997, Persian Trans. by**

**Hossein Ebrahimi (Elvand).**

# سوداگر رؤیا

نویسنده: کارامی

مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)

تصویرگر: آماندا هاروی





## سوداگر رویا

نویسنده: کارامی  
مترجم: حسین ابراهیمی (الوند)  
تصویرگر: آماندا هاروی  
ویراستار: محمدابراهیم اقلیدی  
ناظر هنری: محمدعلی کشاورز  
ناظر فنی: ابرج آزاده  
حروفچینی: فلرو  
لیتوگرافی: رایین  
چاپ جلد: رنگ  
چاپ متن: رنگ  
صحافی: مؤسسه سنرن کارت  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
چاپ اول: ۱۳۷۷  
حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹-۱۶-۶۴۵۷-۹۶۴  
964- 6457-16-9 ISBN

دفتر تولید: تهران، صندوق پستی ۱۷۱۸۵/۳۷۸ - تلفن: ۳۶۲۵۲۴-۳۷۹۵۹۹۳  
مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، کوچه عنصری، پلاک ۲۰ - تلفن ۶۴۹۳۳۱۰



## پیشنهاد غریبه

غریبه با گامهای بلند خود وارد شهر شد. جودی<sup>۱</sup> با دیدن گلهایی که به چکمه‌های او چسبیده بود، فهمید که غریبه با گذر از کشتزارها به شهر کوچک آنها آمده است.

جودی خود را از سر راه غریبه کنار کشید و حیرت‌زده از خود پرسید: «این مرد کیست؟»

مرد کیسه‌ای بزرگ به دوش می‌کشید. روی کیسه میخهایی به چشم می‌خورد که زیر نور خورشید جرقه می‌زدند. اما لباسهایش!

شنلی بلند سراپایش را پوشانده بود.  
 کلاهی لبه پهن، چهره او را در سایه خود پنهان می کرد.  
 و چکمه هایی سرخ و میخدار پاهایش را دربرگرفته بود!  
 جودی که از هنگام تولد در آن شهر کوچک زندگی کرده بود هرگز  
 کسی را چون او ندیده بود. تعجب می کرد چطور دیگران متوجه غریبه  
 نشده اند. گرچه مرد هم متوجه جودی نشد! مرد شنش را محکم تر به دور  
 خود پیچید و بکراست به مرکز خرید شهر رفت.  
 جودی با خود گفت: من که پولی در بساط ندارم تا چیزی بخرم. پس  
 به مرکز خرید پا هم نمی گذارم. آن گاه همچنان که متحیر به غریبه فکر  
 می کرد، بیرون فروشگاه پرسه زد.  
 ساختمان سربه فلک کشیده و نوساز مرکز خرید که تازه تمام شده بود.



سراپا از شیشه و سیمان بود. چهار پله در برابر در ورودی بزرگ و چهارگوش فروشگاه دیده می‌شد و مردم از چهارگوشه شهر مثل مور و ملخ، به داخل آن سرازیر بودند. کف طبقه بالای ساختمان، که به نظر جودی بیشتر به زگیلی سیمانی شباهت داشت محل پارک اتومبیلها بود! حتی تماشای آن‌هم تن جودی را به لرزه می‌انداخت. آنگاه جودی آن بالا کسی را دید که روی برآمدگی دیواره کوتاه پارکینگ خم شده بود. او از کلاهی که در آن بالا می‌دید فهمید که غریبه آن بالاست. شاید غریبه رفته بود آن بالا تا از آنجا نگاهی به اطراف بیندازد. جودی شنیده بود که از آن بالا می‌توان تمام شهر را دید.

ناگهان نفس جودی بند آمد.

- آه، نه! چه کار دارد می‌کند؟

غریبه داشت از برآمدگی بالا می‌رفت. اکنون خیل‌های دیگر هم متوجه او شده بودند. آنها از مرکز خرید بیرون آمده بودند و برای دیدن آنچه در آن بالا می‌گذشت، از هر سمت به آنجا می‌آمدند. جودی خانواده خودش را هم دید که با دیگران بیرون آمده بودند و با انگشت به غریبه اشاره می‌کردند. غریبه مثل سنگ، روی برآمدگی، بی حرکت ایستاده بود.

مردم به هم می‌گفتند: «می‌خواهد نمایش بدهد!»

- شاید می‌خواهد پیرد پایین!

آلف، قصاب شهر، داد زد: «آهای، چه کار می‌کنی؟»

غریبه مشتش را گره کرد و جواب داد: «از این به بعد، من اینجا زندگی

می‌کنم!»

مردم از پایین داد زدند: «تو حق‌نداری توی پارکینگ ما زندگی کنی.»



غریبه می خواست چیزی بگوید اما مردم با فریادهای خود مانع می شدند. آنها فریاد می کشیدند: «زود بیا پایین! آن پارکینگ مال ماست!»

الف قصاب، همچنان که دیگران را به حرکت تشویق می کرد، گفت: «برویم سراغش!»

اما پیش از آنکه الف و دیگران بتوانند قدمی به جلو بردارند، غریبه پرید نوری پارکینگ و به جای اولش برگشت. اما این بار اتومبیلی قرمز رنگ را هم بالای سرش بلند کرده بود! مرد نعره گوشخراشی کشید و اتومبیل را از بالای دیواره پارکینگ به پایین پرتاب کرد.

- این را داشته باشید تا بعدی هم از راه برسد! گفتم می خواهم اینجا زندگی کنم، زندگی هم می کنم!

جوادی با چشمانی از حدقه درآمده اتومبیلها را که یکی پس از دیگری از بالا به پایین فرومی افتادند، تماشا می کرد. اتومبیلها مثل پرندگان آهنینی بودند که بالهایشان را از دست داده باشند. منظره چنان عجیب بود که جوادی بیش از آنکه هراسان شود، شیفته آن شده بود. اما دیگران وحشت کرده بودند.

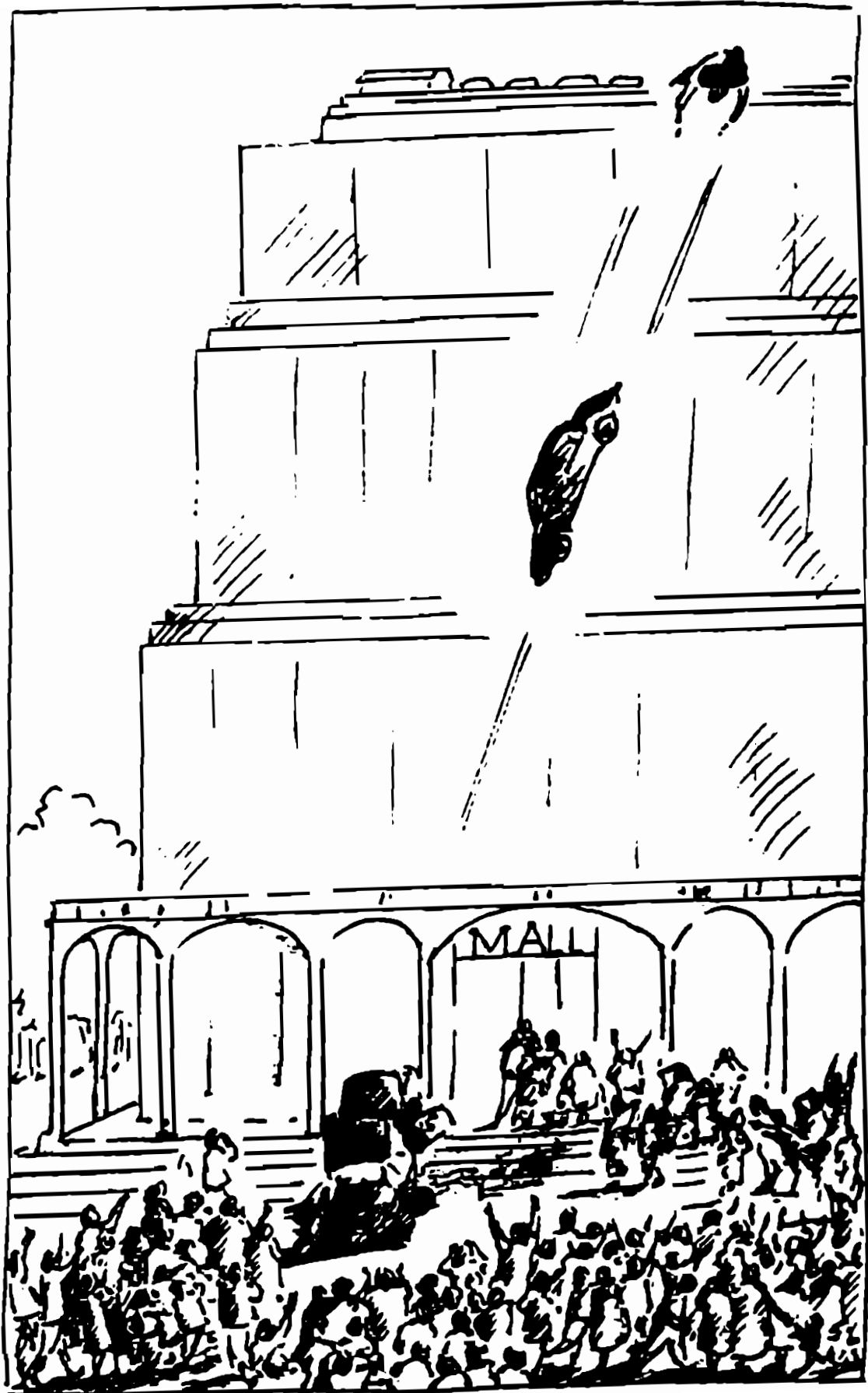
آنها همچنان که به خود می لرزیدند با خود حرف می زدند. غریبه بعد از این چه خواهد کرد؟

ممکن است با خودش تفنگ... یا بمب، داشته باشد!

الف قصاب گفت: «دارد ما را تهدید می کند، حتماً پولی چیزی از ما می خواهد! حالا می بینید!»

غریبه فریاد کشید: «من از همه شما پولدارترم! اما آنچه از شما می خواهم -»

آن وقت بالحن آمرانه ای ادامه داد: «صبر کنید، الان می آیم پایین!»  
جوادی دید که هیچ کس، حتی الف، از جایش تکان نخورد. گویی



سنگینی سخنان غریبه آنها را سر جایشان میخکوب کرده بود. صدای برخورد میخهای پوتین غریبه توی ساختمان خالی مرکز خرید، پیچید. او که هر دم به مردم نزدیکتر می شد، سرانجام در برابرشان ایستاد! ضربان قلب جودی تند شد. غریبه چنان به مردم نگاه می کرد که گویی رعد و برقی در گلویش نهفته است و هر آن احتمال به صدا درآمدن آن می رود. اکنون دیگر کنجکاوی جودی جای خود را به هراس داده بود. برگشت تا از آنجا فرار کند اما در کمال نومیدی دید که راه فرارش بسته است. گویی تمامی مردم شهر در آنجا جمع شده بودند. جودی که در میان ازدحام مردم گیر افتاده بود، چاره‌ای جز ماندن نداشت با این همه تصمیم گرفت در اولین فرصت از آنجا فرار کند.

غریبه روی پله بالایی ایستاد. گویی ظاهر خشن او تمامی در ورودی را گرفته بود. مرد گونی را از شانه به زمین گذاشت. جمعیت، مثل موجی که به صخره بخورد، پس نشست، چنان که انگار از محتویات گونی وحشت کرده بودند.

غریبه با تمسخر گفت: «بمب ندارم. اما اگر بخواهم -»  
بعد صدایی شبیه صدای بشکن از انگشتانش درآورد و ادامه داد:  
«می توانم شهر کوچکتان را زیرورو کنم! اما نه! این کار را نمی کنم. آنچه من می خواهم...»  
مکشی کرد.

نفسها در سینه‌ها حبس شد.

غریبه گفت: آنچه از شما می خواهم رؤیاهای شماست.

جودی گفت: «رؤیاهایمان؟»

الف قصاب گفت: «رؤیاهایمان که مثل تکه‌های گوشت گوسفند نیست تا

آدم آنها را توی روزنامه ببندد و دست مشتری بدهد»

مردم که به خنده افتاده بودند، می گفتند: «قاطی کرده! سر تا پایش فقط

بونین و شل و کلاه است! آن وقت رؤیاهای ما را می خواهد!

جودی به بخشی از چهره غریبه که از زیر لبه کلاهش پیدا بود، نگاه کرد. لبهای مرد از شدت خشم جمع شده و چین و چروک، پیشانی را پوشانده بود. جودی می خواست به مردم هشدار بدهد، می خواست به آنها بگوید که او را دست نیندازند. اما پیش از آنکه دهانش را باز کند مرد پایش را به زمین کوبید و نعره کشید: «همان که گفتم! نگاه کنید!»

همه، چنان که رشته‌ای نامریی آنها را به آن سو بکشاند، به سوی او چرخیدند. مرد به دنبال چیزی نئی شنلش می گشت، تمام چشمها به او دوخته شده بود. جعبه‌ای گرد به پهنای تقریبی شانزده سانتیمتر از زیر شنلش بیرون کشید. در نخستین نگاه جعبه نقره‌ای به نظر می رسید. اما



ناگهان تغییر رنگ داد و ابتدا به رنگ سرخ، سپس به رنگ نارنجی و بعد به رنگ آبی و بنفش درآمد و سرانجام به نظر آمد که تمام رنگها را باهم به خود گرفته است.

مرد گفت: «این جعبه، رؤیاهای ما را از توی هوا جمع می‌کند. این جعبه می‌تواند رؤیاهای شما را، درست مثل تلویزیون که امواج را می‌گیرد و اشیاء را طوری که واقعی هستند نمایش می‌دهد، جمع کند.»

جودی نفس بلندی کشید و گفت: «جعبه رؤیا! چه باشکوه!»  
غریبه گفت: «خودم اختراعش کرده‌ام.» بعد طوری شانه‌هایش را بالا انداخت که انگار کار مهمی نکرده است و ادامه داد: «برای رؤیاهایتان پول خوبی می‌دهم.»

مردم که حالا دیگر سخت هیجان زده شده بودند، باهم پیچ‌پیچ کردند:  
«ردخور ندارد مخش عیب کرده...»

- رؤیاهای آدم به چه درد می‌خورد...

- آنها را که نمی‌شود پوشید!

- توی آنها زندگی هم نمی‌شود کرد!

- اگر سعی کنی آنها را پوشی چیزی به تن نخواهی داشت!

- ولی گفت آنها را می‌خرد...

مردم به غریبه گفتند: «خوب، چقدر می‌خری؟»

مرد لبخندی زد اما لبخندش چنان سرد و بی‌روح بود که جودی از دیدن آن بر خود لرزید. جودی باز هم کوشید از آنجا فرار کند اما همچنان خود را گرفتار انبوه به هم فشرده جمعیت، دید. ناچار به تماشا ایستاد. مرد دستش را به داخل کیسه‌ای که در کنارش بود، برد و فنجان کوچکی و پلاستیکی از آن بیرون کشید. آنگاه دست دیگرش را بالای فنجان گرفت. از نوک انگشتان مرد آن قدر سکه‌های طلا فرو ریخت که فنجان لب‌به‌لب شد.

- به هرکس که رؤیاهایش را به من بفروشد یک فنجان سکه طلا  
می‌دهم. من باید برای مدت یک سال، هر شب حداقل یک رؤیا، داشته  
باشم. خوب، چه می‌گویید؟ می‌فروشید یا نه؟  
آه و اووه مردم به‌هوارفت: «یک فنجان طلا!»  
- این که خودش یک سرمایه است!  
- نه تنها یک سرمایه است، تازه هیچ وقت هم از ارزشش کم نمی‌شود!  
الف گفت: «البته اگر سکه‌هایش تقلبی نباشند.»  
غریبه بسرعت به سوی او چرخید و گفت: «من هرگز با فلزات بی ارزش



معامله نمی‌کنم! با این همه خودت آزمایش کن.» و بعد سکه‌ای به طرف او پرتاب کرد. الف برای اطمینان از واقعی بودن سکه آن را زیر دندانهایش گذاشت و فشار داد. مردم از چهره الف فهمیدند که سکه‌ها قلابی نیست. صدای غریبه دوباره بلند شد: «همانطور که قبلاً هم گفتم، حرف من حرف است!»

بعد دستش را بلند کرد تا جعبه‌ای پلاستیکی و سرخ‌رنگ را که در کف دست داشت به جمعیت نشان دهد.

فریاد غریبه هوا را شکافت: «کافی است فقط یک بار به این جعبه دست بزنید تا معامله انجام شود. رؤیاهای شما مال من خواهد شد و سکه‌های من مال شما! خب حالا کی رؤیاهایش را به من می‌فروشد؟» غریبه نیازی به تکرار پرسش خود نداشت! جمعیت در حالی که دستهایشان را دراز کرده بودند، مثل موج به جلو کشیده شدند.

- من می‌فروشم! من می‌فروشم! من می‌فروشم!

فریادهای دیوانه‌وار جمعیت هوا را پر کرد.

حتی کودکان هم به هیجان آمده بودند و برای دریافت فنجانهای سکه، دیگران را هل می‌دادند.

همه، جز جودی، در تکاپو بودند.

مادر بزرگ جودی به او گفته بود که هرگز رؤیاهایش را نفروشد. جودی صدای مادر بزرگش را می‌شنید، انگار مادر بزرگ آنجا بود و داشت با او حرف می‌زد.

موج جمعیت جودی را با خود به این سو و آن سو می‌کشاند، اما حواس او جای دیگر بود. جودی داشت به مادر بزرگش فکر می‌کرد. او از زمان کودکی و از زمان درگذشت پدر و مادرش با مادر بزرگ زندگی کرده بود. پدر و مادر جودی هنگامی که او خیلی کوچک بود مرده بودند. در آن هنگام جودی آن قدر کوچک بود که حالا دیگر چهره آنها

با به یاد نمی آورد. اما مدتی نه چندان پیش، مادر بزرگ هم در گذشته بود. جودی زیر لب زمزمه کرد: «کاش اینجا بودی، مادر بزرگ».

مادر بزرگ خانه کوچک و فکسنی و زوار در رفته‌شان را به صورت جایی دنج و امن در آورده بود. هر وقت جودی به دلیلی دلش می‌گرفت، مادر بزرگ دقیقاً می‌دانست چگونه او را سر حال بیاورد. در این مواقع دست به کارهای مختلفی می‌زد. گاهی، حتی روی تخت، برایش می‌رقصید. آن وقت طولی نمی‌کشید که جودی از حرکات مادر بزرگ به‌خنده می‌افتاد. گاهی هم برایش ترانه می‌خواند، ترانه‌هایی که با شنیدن آنها جودی چون آرامترین دریاها، از درون احساس آرامش می‌کرد. مادر بزرگ گاهی هم -

۱۵

جودی با خود فکر کرد: «اما مادر بزرگ فوت کرده است و این فکر و خیالهای مربوط به گذشته هیچ سودی ندارد».

جودی اکنون با خانواده عمویش زندگی می‌کرد. هر چند توی خانه کار می‌کرد اما اگر از خرج خانه پولی اضافه می‌آمد، اول نوبت عموزاده‌های بزرگتر او بود. وقتی هم نوبت او می‌شد دیگر پولی نمانده بود. جودی مجبور بود لباسهای کهنه عموزاده‌هایش را بپوشد. لباسهای آنها هم هیچ‌گاه اندازه او نبودند و به همین دلیل بچه‌های دیگر همیشه او را دست می‌انداختند.

لحظه‌ای چهره جودی از هم باز شد و با خود فکر کرد: «اما اگر رؤیاهایم را بفروشم...! یک فنجان سکه طلا چه کارها که با آن نمی‌توانم بکنم! از هر چه دلم بخواهد بهترین و فشنگترینش را می‌خرم. دیگر کسی به من نخواهد خندید! هرگز! هرگز».

مادر بزرگ هم راضی نبود او چنین فرصتی را از دست بدهد! در آن صورت مادر بزرگ از همه خوشحالت‌تر می‌شد.

جودی آرام آرام با دیگران جلورفت. اکنون دیگر عموزاده‌های او از



میان جمعیتی که دور تا دور غریبه را گرفته و بکدیگر را هل می‌دادند، به پیش می‌رفتند.

مرد غرغرنان می‌گفت: «یکی یکی! به اندازه همه طلا هست.»  
هنگامی که غریبه فنجان طلای الف را که اکنون در ابتدای صف ایستاده بود به او می‌داد، جودی متوجه نگاه تمسخرآمیز او شد. غریبه با آنکه داشت به آنچه می‌خواست می‌رسید، اما همچنان چهره‌اش عصبانی و درهم بود.

جودی با خود فکر کرد: «رؤیاهای من، مثل مادر بزرگم، باعث شادی‌ام می‌شوند.» کابوسهای او خنده‌دار نبودند، نه. جودی از دیدن هیولاهایی که به قصد بلعیدن او دنبالش می‌کردند، به خود می‌لرزید! اما پس از آن کابوسها، رؤیاهای شیرین و دلنشینی از راه می‌رسیدند که وجودش را سرشار از شگفتی و حیرت می‌کردند. دلش برای آن رؤیاهای تنگ می‌شد.

جودی به غریبه نگاهی انداخت. مرد اخم‌هایش را درهم کشیده بود و درحالی که پایش را به زمین می‌کوبید، به این سو و آن سو حرکت می‌کرد.  
جودی با خود گفت: «نمی‌توانم رؤیاهایم را به او بدهم. هرکاری می‌کنم نمی‌توانم، نمی‌توانم.»

جودی ناگهان تصمیم نهایش را گرفت. هرچند به فنجان سکه‌ها خیلی نیاز داشت اما باید از خیر آنها می‌گذشت.

جودی سرعت برگشت تا از آنجا دور شود.

غریبه او را دید و صدا زد: «صبر کن دختر!»

صدای مرد چنان سنگین بود که کلمه‌هایش مثل ضربه سبلی توی گوشهای جودی پیچیدند. جودی دلش می‌خواست از آنجا فرار کند، اما جرئت سرپیچی از فرمان مرد را در خود نمی‌دید.



## جودی بیچاره

جودی که مشت‌های گره کرده‌اش را در دو طرف بدنش رها کرده بود، ایستاد و همچنان که غریبه به او نزدیک می‌شد، چشمانش را به زمین دوخت.

مرد از او پرسید: «اسمت چیه، دختر؟»

جودی زیر لب گفت: «اسم جودی است.»

او می‌دانست که نه تنها غریبه بلکه همه جمعیت به او چشم دوخته‌اند. سکوتی ناگهانی همه جا را گرفت. جودی نومیدانه سعی کرد سکوت را

بشکند.

او ناگهان از مرد پرسید: «اسم شما چیه، آقا؟»  
غریبه بکه‌ای خورد و غرغر کرد: «اسم من! اسم مرا می‌خواهی؟»  
جمعیت پچ‌پچ‌کنان به هم گفتند: «الان سزای گستاخیش را می‌بیند!  
عصبانیش کرد.»

جودی مشت‌های گره کرده‌اش را محکم‌تر به هم فشرد و منتظر ضربه  
بعدی شد. اما سرانجام وقتی غریبه به حرف آمد، نشانی از عصبانیت در  
صدایش احساس نمی‌شد. صدای او چنان بی‌روح و یکنواخت بود که  
انگار هیچ احساسی در آن وجود نداشت.

مرد شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌توانی مرا سوداگر رؤیا  
صدا کنی. خُب چه عیبی دارد؟ من دارم رؤیا می‌خرم. اما دیگر کافی  
است! به کارمان برگردیم.» و سرعت به او گفت: «یک فنجان سکه در  
برابر رؤیاهای شما. معامله را قبول می‌کنید؟ بله یا خیر؟»

او که تصور می‌کرد جودی به سؤالش «بله» بگوید، فنجان سکه‌های  
طلا را به طرفش دراز کرد. جودی که جرئت رد کردن دست مرد را  
نداشت، دستش را برای گرفتن فنجان دراز کرد. اما هشدار مادر بزرگ  
چون آتشی سرکش در ذهنش شعله کشید:  
هرگز رؤیاهایت را به کسی نفروش.

همیشه دلش می‌خواست از او پرسد چرا رؤیاهایش را نفروشد، اما  
حالا دیگر دیر شده بود. جودی با خود فکر کرد که با این همه یک چیز  
مسلم است. مادر بزرگ هرگز با او بد رفتاری یا بد خلقی نکرده بود. هرگز،  
حتی یک بار.

جودی نفس عمیقی کشید و گفت: «رؤیاهای من فروشی نیست.»  
آه از نهاد جمعیت برخاست.

سوداگر رؤیا گفت: «هووووم! خوش باشی، دختر!»

همین!

مرد جودی را کنار زد.

جودی باورش نمی‌شد. او از فرصتی که پیش آمده بود، استفاده کرد و از آنجا گریخت.

جودی بسرعت خود را به خانه و به اتاقش رساند. او نا هنگامی که افراد خانواده‌اش از خیابان به سوی خانه سرازیر شدند، همانجا ماند. همه آنها فنجانهای طلایشان را محکم در دستهایشان گرفته بودند. جودی هرگز عمویش را آنقدر خوشحال ندیده بود. با این همه، همین که چشم عمویش به او افتاد، اخمهایش را درهم کشید و گفت: «عجب، پس دخترکی که بخت به او رو کرده و چیزی نمانده بود ثروتی به هم بزند اما به بخت خودش لگد زد، اینجاست.»

جودی که دلش می‌خواست به او بگوید مادر بزرگش به او چه گفته بود، گفت: «ولی،» که عمویش حرف او را قطع کرد و گفت: «از من چیزی نخواه که نمی‌دهم!»

عموزاده‌هایش با هم یک صدا گفتند: «ما هم نمی‌دهیم! حق نداری به پولهای ما هم دست بزنی.»

جودی گفت: «چنین فصدی هم نداشتم.» سپس برگشت و به اتاق خودش رفت.

آن شب وقتی ماه بالا آمد، جودی توی تختش نکانی خورد و ناگهان از خواب بیدار شد. از جا برخاست، به سمت پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

— سوداگر رؤیا! دارد به این سمت می‌آید!

جودی او را می‌دید که از خیابان پایین می‌آید. مرد جمعه رؤیا را بالای سرش گرفته بود و آنرا به این سو و آن سو می‌چرخاند. جمعه



همچنان که رؤیاهای اهالی در خواب خفته شهر را جمع می‌کرد، با رنگهای گوناگون می‌درخشید.

جودی شگفت‌زده از خود پرسید: «با این رؤیاها چه می‌خواهد بکند؟» او نا هنگامی که به رختخواب برگشت همچنان غرق حیرت بود. جودی سوداگر رؤیا را در خواب دید که از درون مرکز خرید به سوی پارکینگ بالا می‌رفت. سرتاسر یکی از دیوارها مثل صفحه نمایش تلویزیون روشن شد. زیر صفحه یک ردیف دستگاه دیده می‌شد. مرد جعبه رؤیا را نوی یکی از آنها فرو برد. ناگهان خرگوشی روی صحنه ظاهر شد. خرگوش با لباسی از برگ کلم روی سرش ایستاده بود و داشت موز می‌خورد! این رؤیا مال کی بود؟ جودی توی خواب لبخندی زد. شاید رؤیای الف بود!

او رؤیاهای او را یکی پس از دیگری، می‌دید که روی صفحه نمایش ظاهر می‌شدند. رؤیاهای غم‌انگیز، رؤیاهای دل‌انگیز و رؤیاهای دردناک. سوداگر رؤیا همچنان که روی سیمان سخت کف پارکینگ دراز کشیده بود، تمام آنها را تماشا کرد. سرانجام صفحه نمایش تاریک شد. مرد از جا برخاست و به قدم‌زدن پرداخت.

این آخرین چیزی بود که جودی صبح روز بعد و پس از بیدار شدن از خواب، به یاد می‌آورد. اطمینان داشت آنچه را که دیده است، رخ داده است. اما جودی دلش می‌خواست چیزی را از عمویش پیرسد.

۲۱

— چرا سوداگر رؤیا، رؤیاهای دیگران را می‌خرد؟ چرا رؤیاهای خودش را در خواب نمی‌بیند؟

عموی جودی غرولندی کرد و گفت: «چه اهمیتی دارد! کار او به خودش مربوط است. ما به پولمان رسیده‌ایم و می‌خواهیم آن را هم خرج کنیم.»

عموزاده‌ها سروصدا راه انداختند: «خرج کنیم! خرج کنیم! خرج کنیم!»

عموی جودی دستهایش را به هم کوبید و گفت: «پس راه بیفتید! پیش به سوی مرکز خرید!»

جودی آنها را که شاد و سرخوش از خیابان به پایین می‌دویدند، تماشا می‌کرد. سرتاسر شهر همین وضع را داشت. همه مردم برای هرچه بیشتر خرج کردن پولهایشان به تک‌و‌دو افتاده بودند! گنج باد آورده! آنها هرچه به ذهنشان می‌رسید از جدیدترین لوازم خانگی گرفته تا اتومبیل‌های پرزرق‌وبرق و دستگاه‌های خودکار و لباس‌های جدید، می‌خریدند و به خانه‌هایشان می‌بردند. بچه‌ها کمد‌ها و گنج‌هایشان را پراز اسباب‌بازی کرده بودند، پولهای هنگفتی برای خرید کامپیوتر و دوچرخه و آخرین وسائل و تجهیزات می‌پرداختند.

همه خرید می‌کردند مگر جودی.

او هنوز هم لباسهای کهنه و زوار در رفته عموزاده‌هایش را به تن داشت.

بچه‌های شهر همیشه، حتی هنگامی که مادر بزرگ زنده بود، او را دست می‌انداختند. حالا که دیگر جای خود داشت.

آنها با نمسخر می‌گفتند: «آلوی سر جالیز هم از تو باهوش‌تر است! تو برای خودت حتی کامپیوتر یا تلویزیون هم نداری. جودی، تو آدم بیچاره‌ای هستی.»

بعد همگی در حالی که دوروبر جودی می‌رقصیدند، دم می‌گرفتند: «جودی بیچاره! جودی بیچاره!» حتی عموزاده‌هایش هم با بچه‌های دیگر همراه می‌شدند.

عمویش می‌گفت: «تقصیر خودت است. تو هم می‌توانستی مثل ما ثروتمند باشی. اما نه، تو رؤیاهایت را داری، رؤیاهایی که نه به درد انسانها می‌خورد و نه به درد حیوانات!»

جودی دوباره سعی می‌کرد هشدار مادر بزرگ را برای آنها توضیح دهد اما گوش کسی به حرفهای او بدهکار نبود.

عموزاده‌هایش همچنان او را مسخره می‌کردند: «جودی بیچاره!» حالا دیگر کلمه «بیچاره» لقب او شده بود و همه او را با این لقب صدا می‌زدند.

عموی جودی طوری با او رفتار می‌کرد که گویی هنوز هم آه در بساط ندارد. جودی اغلب همچنان نان و کره می‌خورد و چون گذشته، حتی برای یک وعده هم، هیچ خبری از مر با نبود. عمو، با آنکه خانه را تعمیر کرده و حتی با ساختن ایوان و افزودن به حیاط آنرا بزرگتر کرده بود، به اتاق جودی دست نزده بود. کف اتاق او همچنان چوبی و بدون کفپوش بود و از شکاف کنار پنجره آن باد به داخل می‌وزید.



عموزاده‌های جودی به تمسخر به او می‌گفتند: «می‌توانی توی رؤیا خودت را گرم کنی، جودی بیچاره! ما داریم می‌رویم خرید...» اکنون دیگر مرکز خرید و تمام کافه‌ها و رستورانها، شبانه‌روز باز بودند و مردم از این یکی به آن یکی می‌رفتند. دیگر کسی برای خوابیدن به رختخواب نمی‌رفت. آنها دیگر هیچ‌وقت واقعاً نمی‌خوابیدند. از زمانی که رؤیاهایشان را فروخته بودند گویی بخشی از وجودشان را هم از دست داده بودند. تمام شب به این سو و آن سو می‌غلتیدند و برای یافتن



رؤیاهایشان تلاش می‌کردند. اما آنقدرها هم ناراحت و نگران نبودند. آنها به هم می‌گفتند: «اگر نمی‌توانیم بخواهیم در عوض هرچه بخواهیم می‌خریم و کیف می‌کنیم. به هر حال بی‌خوابی را تحمل می‌کنیم.»  
 عموزاده‌های جودی به او گفتند می‌خواهند به میهمانی بروند.  
 آنها سروصدا کنان می‌گفتند: «ما سیستم صوتی جدیدی خریده‌ایم. این بهترین میهمانی‌ای خواهد بود که تاکنون برگزار شده است!»  
 جودی به آنها گفت: «من کمکتان می‌کنم. ممکن است من هم به میهمانی بیایم؟»

آنها چنان به جودی خیره شدند که انگار حشرهٔ بدبویی است که از زیر نخته‌سنگی بیرون آمده است.

— شوخی می‌کنی! جودی بیچاره، ما نمی‌خواهیم تو به میهمانی ما بیایی. اگر بیایی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!

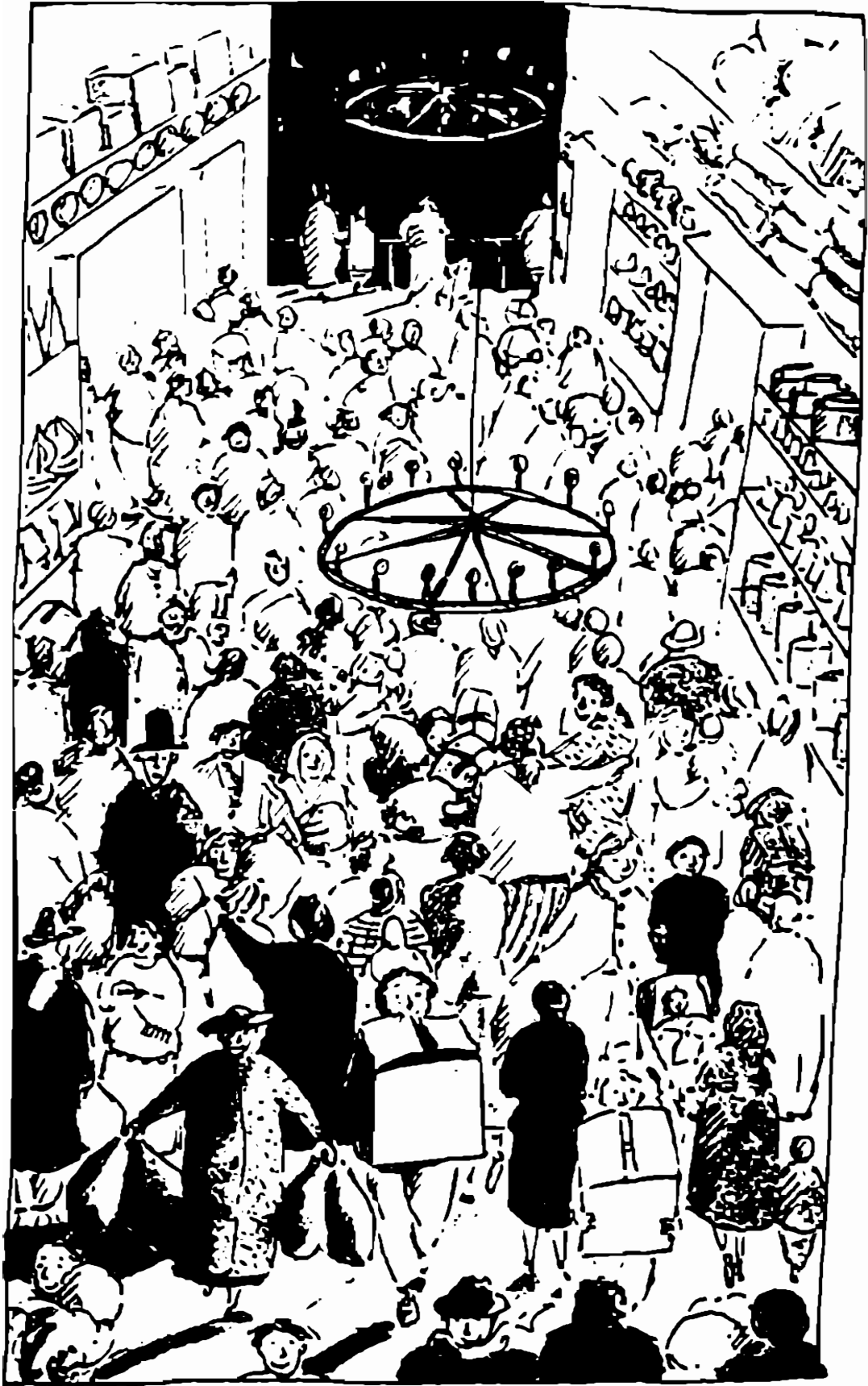
وقتی میهمانی شروع شد، عموزاده‌ها او را توی اتاقش زندانی کردند. جودی که از شدت اندوه حوصلهٔ روشن کردن چراغ را هم نداشت، روی نختش نشست. او برای آنکه از کسالت بیرون بیاید، به رؤیایی که شب گذشته دیده بود، فکر کرد. در آن رؤیا جودی به شتر مرغ بدل شده بود و به جای آنکه سرش را توی شنها فرو کند آن را توی فریزر برده بود. آنگاه یخها آب شده بود و...

ناگهان جودی صدای قدمهایی را توی خیابان شنید.

— سوداگر رؤیا! می‌دانستم که می‌آیید! او هنوز حتی یک شب را هم از دست نداده است.

جودی خودش را به پنجره رساند. سوداگر رؤیا، جعبه رؤیا را همانند ساعت از کار افتاده‌ای که منتظر به کار افتادن و شنیدن صدای تیک تاک آن باشد، بالای سرش نکان می‌داد.

جعبه یکی دوبار آهسته برق زد. جودی تعجبی نکرد. با آن



سروصدای موسیقی‌ای که از میهمانی بلند بود و پژواک آن روی بام  
خانه‌ها، طبیعی بود که کسی خوابش نبرد، چه رسد به آنکه خواب هم  
بیند.

سوداگر رؤیا را نوی جیش گذاشت.  
به بالا نگاه کرد.  
و جودی را دید.

جودی همیشه مراقب بود وقتی سوداگر رؤیا از آنجا می‌گذرد پشت  
پرده پنهان شود. اما از آن شب به دلیل سروصدایی که از میهمانی بلند بود،  
فراموش کرد خودش را پنهان کند.

چه باید می‌کرد؟

باید به او «سلام! می‌کرد، یا چیز دیگری می‌گفت؟

کلمه‌ها در گلوی جودی گیر کردند.

فقط به مرد خیره شد.

سوداگر رؤیا هم به او خیره شد.

سرانجام سوداگر رؤیا با گامهای بلند از آنجا دور شد.

جودی نفس عمیقی کشید: «او هه هه هه!» آنگاه به تختش برگشت، روی

آن نشست و به خنده‌ها و فریادهایی که از میهمانی بلند بود، گوش داد.

گویی تمام اهالی شهر در میهمانی شرکت کرده بودند. تمام اهالی، جز او...

و سوداگر رؤیا.



## تهدید سوداگر رؤیا

میهمانیهای شبانه‌ای که تا صبح طول می‌کشد و خرج کردن و خرج کردن و خرج کردن! همچنان ادامه داشت. گنج باد آورده. اما کمبود خواب رفته رفته خود را نشان می‌داد. مردم آرام آرام کسل و رنگ پریده می‌شدند. در تمام شهر، خمیازه بود و خمیازه بود و خمیازه! پس از مدتی دیگر هیچ‌کس از هیچ چیز، حتی از خرج کردن پول - البته اگر دیگر پولی برایش مانده بود - لذت نمی‌برد.

اما بدتر از آن‌هم در انتظار آنها بود.

اکنون اهالی شهر، با آنکه شبی بک رؤیا به سوداگر قول داده بودند، نه رؤیایی می‌دیدند و نه اصلاً می‌توانستند بخوابند. آنها سعی می‌کردند به‌جای شبها روزها بخوابند و امیدوار بودند که سوداگر رؤیا، رؤیاهای روزانه آنها را به‌جای رؤیاهای شبانه‌شان بپذیرد. اما نمی‌دانستند چرا ذهنشان کاملاً خالی است. از هنگامی که رؤیاهایشان را فروخته بودند، خواب نیز از آنان گریخته بود و رؤیا هم به سراغشان نمی‌آمد.

همه خمیازه‌کشان می‌گفتند: «رازی در کار است.» اما آنقدر خسته بودند که بارای گشودن این راز را نداشتند.

آنها با گفتن: «چیزی نیست می‌گذرد» سعی می‌کردند روحیه‌شان را تقویت کنند.

— رؤیاهای ما وقتی درست و آماده شوند، خودشان برمی‌گردند. به‌رحال سوداگر رؤیا چاره‌ای ندارد جز آنکه تا آن‌موقع صبر کند. با این‌همه، مردم نه از آن‌جهت که خسته بودند، بلکه برای آنکه سوداگر رؤیا را نبینند، توی خانه‌هایشان می‌ماندند و در را به‌روی خود می‌بستند.

در این مدت جودی بارها و بارها به‌یاد مادر بزرگش افتاد. اگر به‌خاطر هشدار مادر بزرگ نبود، اکنون او هم مثل بقبه مردم شهر، مرده منحرکی بیش نبود. با این تفاوت که او نگران تلافی سوداگر رؤیا بود و احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کرد. هیچ‌یک از اهالی شهر، بویژه خانواده عمویش، با او حرف نمی‌زدند. خانواده عمویش که می‌دیدند خودشان حتی بک لحظه هم پلک برهم نمی‌زنند ولی جودی سرخال از خواب برمی‌خیزد، بیش از پیش از او بدشان می‌آمد.

جودی آهی کشید و با خود می‌گفت: «خوب، دست کم رؤیاهای من مال خودم هستند.»

شب پیش نهنگی را در خواب دیده بود. نهنگ او را با خود به‌ته

اقیانوس برده بود. چه رؤیایی بود! سیرکی از دلکچها از درون صدفی بیرون پریدند و نمایشی جنجالی را به تماشا گذاشتند. جودی و نهنگ آن قدر خندیدند که چیزی نمانده بود روده بر شوند. سپس فضانوردی از راه رسید. جودی به یاد نمی آورد که فضانورد چگونه به آنجا آمده بود. باید بعداً در این مورد فکر می کرد. داخل خانه چنان گرم بود که جودی ناچار آنجا را ترک گفت.

اعضای خانواده جلو تلویزیون وارفته بودند، نه کاملاً خواب بودند و نه کاملاً بیدار. جودی از دیدن آنها در آن وضعیت دلش گرفت اما گفتن چه سودی داشت. همه آنها از خستگی حس و حال نداشتند. همیشه سر او



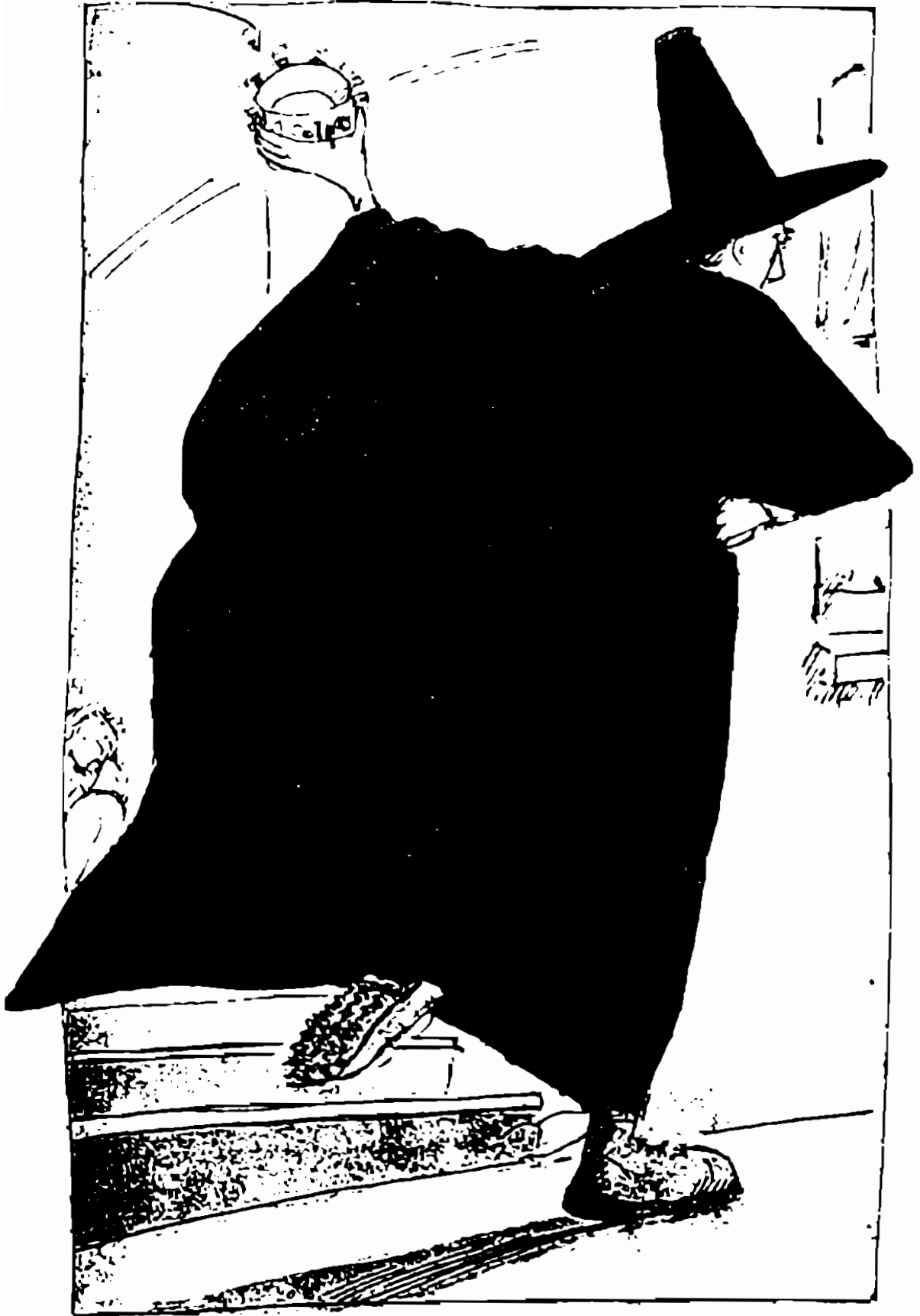
داد می‌کشیدند، با او جروبحث می‌کردند و هرگز از رفتار ناپسند خود با او عذر نمی‌خواستند. هوای گرم و طاقت‌فرسای تابستان هم به بدتر شدن این وضع دامن می‌زد. گرما همچون آتشی پنهان، توی خانه بیداد می‌کرد. جوادی از در خانه آهسته بیرون خزید. او یاد گرفته بود که چگونه بدون جلب توجه اهل خانه، در را بی‌سروصدا باز کند. آنها نه می‌خواستند او را در اطراف خود ببینند و نه می‌خواستند او از خانه بیرون رود.

جوادی جاده را در پیش گرفت. بیرون خنک‌تر از درون خانه بود. او گاهی توی کشتزارهای اطراف شهر کوچکشان پیاده‌روی می‌کرد اما اکنون گرمای خورشید علفها را خشک کرده و چیزی از کشتزارها برجا نگذاشته بود. جوادی ناچار به مرکز شهر برگشت. مثل همیشه هیچ‌کس در خیابان دیده نمی‌شد و او از پرسه‌زدن در میان ساختمانهای بلند لذت می‌برد. ساختمانهای شهر چنان آرام و استوار بودند که کم‌وبیش به او آرامش می‌دادند. جوادی همیشه می‌توانست زیر سایه درگاه آنها، پناه بگیرد.

جوادی که از حضور سوداگر رؤیا در اطراف مرکز خرید باخبر بود مثل همیشه مواظب بود که دور و بر مرکز خرید آفتابی نشود. متعجب بود که سوداگر رؤیا چرا پارکینگ را برای زندگی انتخاب کرده است. او که هرچه می‌خواست، پول داشت، چرا این‌قدر به خودش سخت می‌گرفت.

جوادی فکر کرد: «شاید از محل زندگی‌اش راضی است. شاید برای او پارکینگ هم مثل جای دیگری است. تازه از آن بالا تمام شهرک را هم می‌تواند ببیند.»

جوادی از میان خیابانهای خلوت به‌راه خود ادامه داد. هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت. اما سوداگر رؤیا آن‌شب زودتر از همیشه بیرون آمده





بود. جودی صدای فیخهای پوتینهای او را شنید. پوتینهای مرد چنان محکم به سنگفرش خیابان می خوردند که صدای برخوردشان بین دیواره ساختمانهای شهر می پیچید. جودی نمی دانست مرد از کدام سو می آید. وحشت وجودش را انباشت. اگر راه فرار را اشتباه می گرفت، از جلو او سردر می آورد.

جودی سرعت خود را به درگاه نزدیکترین خانه رساند و در کنج تاریک آن قوز کرد.  
— دارد می آید!

سوداگر رؤیا دیوانه وار زیر لب غرغر می کرد. جمبه رؤیا را توی هوا حرکت می داد اما او را ندید.

جودی آن قدر صبر کرد تا مرد از صدارس او دور شد. اکنون باید هرچه زودتر خود را به خانه می رساند و به عمویش خبر می داد که سوداگر رؤیا عصبانی است.

جودی به عمویش گفت: «تقصیر شما نیست که رؤیاهایتان به سراغتان نمی آیند. اگر پیش او بروید و برایش شرح بدهید که —  
عمویش همچنان که مشت گره کرده اش را در هوا تکان می داد، حرف او را قطع کرد و گفت: «دختر، هر وقت نظر تو را خواستم از تو می پرسم.»  
عموزاده هایش نیز چنان که آماده نیشگون گرفتن او باشند، انگشتهایشان را کج کردند و گفتند: «ب.ت.م.ن.به، تو، مربوط، نیست.  
جودی بیچاره، جودی فضوله، جودی به موقع خودش را از معرکه کنار کشید، به طبقه بالا دوید، داخل اتاقش شد و در را پشت سرش بست.  
چند روز بعد جودی با صدای غرش ترسناکی از خواب پرید.

جودی زیر لب زمزمه کرد: «سوداگر رؤیا!»  
سوداگر رؤیا دوباره توی بلندگویش فریادی کشید و از همه خواست تا به مرکز خرید بروند.

عموی جودی گفت: «مجبور نیستیم به هر چه می‌گوید گوش کنیم.»  
در تمام شهر مردم همین حرفها را می‌زدند. آنها در و پنجره‌ها را بستند، پرده‌ها را انداختند و توی خانه‌هایشان ماندند.

بار سوم صدای سوداگر رؤیا، مثل دینامیت توی شهر ترکید. مردم بلائی را که او هنگام ورودش بر سر اتومبیل‌هایشان آورده بود، فراموش نکرده بودند.

آنها به هم گفتند: «بد نیست ببینیم چه می‌خواهد.»

جودی به تماشای عمویش ایستاد که بقیه افراد خانواده را به پایین خیابان می‌برد. عموزاده‌هایش مثل حلزون، آهسته و بی‌میل، دنبال پدرشان می‌رفتند.

جودی از خودش پرسید: «چه باید بکنم؟» و بعد فکر کرد بهتر است او هم دنبال آنها برود.

سوداگر رؤیا از آخرین پله مقابل مرکز خرید هم بالا رفت. سپس جعبه رؤیا را به سمت جمعیتی که پایین پله‌ها ایستاده بودند، تکان داد و فریاد کشید: «من هر شب، بدون حتی یک رؤیا، دست خالی برمی‌گردم! در این معامله من به تعهد خودم عمل کرده‌ام و از شما هم می‌خواهم به تعهد خودتان عمل کنید!»

همه به جلو هجوم بردند تا به او بگویند که آنها هم واقعا تلاش می‌کنند تا به تعهداتشان عمل کنند.

— سوداگر رؤیا، باور کنید ما هیچ وقت انتظار تمام شدن رؤیاهایمان را نداشتیم!

سوداگر رؤیا سر آنها داد کشید: «این دیگر مشکل من نیست، این مشکل شماست. اگر نمی‌توانید به تعهدی که کرده‌اید عمل کنید پولهای را که به شما داده‌ام پس بدهید.»

اما آنها پولها را خرج کرده بودند. در واقع تمام پولهایشان را خرج

کرده بودند.

آنها گفتند: «ما آن قدر خسته ایم که نمی توانیم کار کنیم. بنابراین مجبور شدیم حتی پس اندازهایمان را هم خرج کنیم.»  
— خود شما شاهدید که ما مثل مرده متحرک شده ایم، حتی نمی توانیم روی پاهایمان بایستیم.

— مطمئنیم که بزودی خوابمان خواهد برد. آن وقت رؤیاهایی را که به شما بدهکاریم خواهیم دید. خواهش می کنیم فرصت بیشتری به ما بدهید! سوداگر رؤیا مثنیایش را در هوا چرخاند و دندانهایش را به هم فشرد. او چنان به جمعیت نگاه می کرد که گویی آتشفشانی در درونش می خروشد و چیزی به انفجار آن نمانده است.

سرانجام سوداگر رؤیا گفت: «بسیار خوب.» اکنون صدای او آرام و یکنواخت بود با این همه چنان تیز و برنده بود که هوا را می شکافت. جمعیت بیشتر از فریادهای او، از این صدا به وحشت افتادند.

او ادامه داد: «سه شبانه روز به شما وقت می دهم. اگر تا آن موقع رؤیایی توی جعبه رؤیای من نباشد، شهر کوچکتان را با خاک یکسان می کنم و خاک آن را هم در چهارگوشه عالم می پاشم تا دیگر حتی نشانی هم از آن باقی نماند.»

جودی که می دانست مرد به آنچه می گوید عمل می کند، هراس را در چشمان از حدقه درآمده مردم می دید. آنها برای آنکه لحظه ای احساس آرامش کنند، دور هم حلقه زدند. جودی هم به اندازه آنها ترسیده بود، اما گفتن آن چه سودی داشت. بنابراین به خانه دوید، روی تختش دراز کشید و گریه را سرداد.

آن شب همین که تاریکی همه جا را دربرگرفت، مردم برای آنکه خوابشان ببرد و با دیدن رؤیا شهرشان را از ویرانی نجات دهند، هر فوت و فنی را که بلد بودند آزمودند.



شیر نوشیدند.

پنیر و ترشی خوردند.

وارونه روی سرهایشان ایستادند.

گوسفندها را شمردند.

اما فقط دل درد و سردرد به سراغشان آمد.

شب بعد نیز به همین گونه گذشت.



شب سوم که از راه رسید، اهالی شهر نوی مدرسه‌ای که در انتهای  
خیابان خانواده جودی بود، دور هم جمع شدند. ترس سراپای وجودشان

را گرفته بود.

– هیچ‌یک از ما حتی یک رؤیا هم ندیده‌ایم!  
– شهر را با خاک یکسان می‌کند، هیچ‌جور نمی‌توانیم جلویش را بگیریم.

– هر کاری بکنیم نمی‌توانیم از پس‌اش بریاییم.  
آنگاه یکی از آنها، در واقع الف، به یاد جودی افتاد.  
او گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم.»  
او آنچه را در مغزش می‌گذشت به آنها گفت.  
عموی جودی با دست به‌شانه او زد و گفت: «آفرین. این دخترک را فراموش کرده بودم. نباید وقت را از دست بدهیم. راه بیفتید!»  
آنگاه، پیشاپیش جمعیت، به‌سوی خانه راه افتاد.



## پاسخ جودی

جودی در خواب نکانی خورد. ناگهان توی رختخوابش نشست، از وحشت نفس عمیقی کشید و هراسان به اطراف نگاه کرد.

— کیه...؟ چی شده...!

همین که چراغ روشن شد جودی پلکهایش را به هم زد و عمویش را که روی او خم شده بود، دید.

— شهر ما رو به نابودی است! آن وقت تو خوابیده‌ای و داری خواب می‌بینی! فوراً بلند شو، دخترا مردم منتظرند.

جودی لباسش را پوشید و به دنبال عمویش به خیابان رفت.  
- خواهش می‌کنم بگویید چی شده؟ از دست من چه کاری ساخته  
است؟

عموی جودی گفت: «ساکت شو و گوش بده. همین الان فوراً پیش  
سوداگر رؤیا می‌روی، و به او می‌گویی که حاضری رؤیاهایت را مفت و  
مجانی به او بدهی. این تنها راه نجات شهر است!»  
مردم گرد او حلقه زدند.

- دختر، شنیدی عمویت چه گفت؟  
عموی جودی مشتش را بلند کرد و گفت: «هرکاری گفتم می‌کنی،  
وگرنه...»

اما پیش از آنکه بگوید چه خواهد کرد سوداگر رؤیا از پشت جمعیت  
ظاهر شد.

- من همه چیز را شنیدم. بیا اینجا ببینم دختر!  
مردم که خیلی دلشان می‌خواست سوداگر رؤیا را بر سر مهر بیاورند،  
برای جودی کوچه باز کردند.  
- هرکاری می‌گوید بکن، دختر.

اما جودی چنان ترسیده بود که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. با  
این همه سوداگر رؤیا را چون سابه‌ای سیاه در زیر نور چراغ خیابان، که بر  
پیاده‌رو نیز نقش بسته باشد، دید.

مرد از آنجا که بود جلوتر نیامد. اکنون بین آن دو چندین متر فاصله  
بود. جودی از این فاصله احساس آرامش کرد.

- من چیزی در عوض چیزی دیگر نمی‌خواهم. دختر، رؤیاهایت را  
به من بفروش، من هم به جای یک فنجان سکه طلا، دو فنجان به تو خواهم  
داد. در عوض شهر را ویران نمی‌کنم.

مردم حیرت‌زده فریاد زدند: «دو فنجان طلا! ما که فقط یکی گرفتیم.»

اما در آن لحظه دیگر فرصتی برای غصه خوردن نبود.

جمعیت به سوی جودی حرکت کرد.

— رؤیاهایت را بفروش! شهر را نجات بده!

جودی دهانش را گشود تا موافقت خود را اعلام کند اما هشدار مادر بزرگ با چنان نیرویی به مغزش هجوم آورد که کلمه‌ها در گلویش گیر کردند.

مردم که کم‌کم حوصله‌شان سر می‌رفت، پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و داد می‌زدند: «بفروش! بفروش!»

عموی جودی همچنان که بازوی او را می‌فشرد به او اصرار کرد: «قبول کن.»

صدای سوداگر رؤیا نوی گوشها پیچید: «ولش کنید!» او به سوی جودی چرخید و به او گفت: «تا سیده دم فردا فرصت داری.» سپس رو به جمعیت کرد و گفت: «اگر یک مو از سر این دختر کم شود شما را هم با شهرتان نابود می‌کنم!»

آنگاه در حالی که مردم از پشت سر به او خیره شده بودند، مرد جودی و دیگران را ترک کرد و از خیابان سرازیر شد.

جمعیت پج پج کنان به هم گفتند: «این دخترک با آنکه مثل بره گوش به فرمان بنظر می‌رسد، ولی خیلی بااراده است.» اما به یاد تهدید سوداگر رؤیا افتادند و باهم گفتند: «ما که نمی‌توانیم نظردمان را به زور به او تحمیل کنیم. پس بیاید به جای زور از گریه استفاده کنیم!»

بعضی برای آنکه هنگام ناله و زاری اشکشان درآید مجبور شدند خودشان را نیشگان بگیرند. آنها همچنان که دور جودی حلقه می‌زدند، حق‌کنان می‌گفتند: «خواهش می‌کنیم، جودی، جودی عزیز! خواهش می‌کنیم قبول کن، رؤیاهایت را بفروش و شهرمان را نجات بده.»

جودی خیلی دلش می‌خواست قبول کند. این اشتیاق قلب او را



می فشرده. اما نمی توانست هشدار مادر بزرگ و آنچه را پس از فروش رؤیایها بر سر مردم آمده بود، فراموش کند.

با این همه با خود فکر کرد: «اما اگر این کار را نکنم شهر نابود خواهد شد.» او بارها آهسته از خودش پرسید: «چه باید بکنم؟» و سرانجام به خودش گفت: «باید با این فکر بخوابم، سوداگر رؤیا تا سپیده دم به من وقت داده است.»

مردم طاقت صبر نداشتند.

— دختر، ما می خواهیم این موضوع هرچه زودتر خاتمه پیدا کند. ما همین الان تو را پیش او می بریم. توی راه فکر کن و تصمیمت را بگیر. جودی احساس کرد انگشتانی بازوان او را گرفتند و او را از عقب هل دادند. آنها آنقدر او را گرفتند و هل دادند تا به مرکز خرید رسیدند.

بین راه عده ای توی گوشه های او زمزمه کردند: «پیش از آنکه برسیم یک چیز را فراموش نکن. اگر پیشنهاد او را رد کنی و ما را به نابودی بکشی، هرچه دیدی از چشم خودت دیده ای.»  
آنگاه او را به داخل مرکز خرید هل دادند.

در ساختمان با صدایی بلند، پشت سر جودی بسته شد.

جودی کاملاً آرام و بی حرکت ایستاد.

مرکز خرید ساکت بود، چنان ساکت که جودی می توانست صدای ضربان قلب خود را هم بشنود. درون ساختمان تاریک بود و جز نوری که از ماه می تابید و سایه هایی در اطراف او پدید می آورد، نور دیگری نبود. جودی مدتی سایه ها را تماشا کرد. او که نمی دانست چه باید بکند به سوی پارکینگ اتومبیلها رفت. همچنان که پله پله بالا می رفت، سعی می کرد تا می تواند آهسته برود.

جودی انتظار داشت سوداگر رؤیا با گامهای بلند به سوی او بیاید. اما از او اثری نبود. کجا رفته بود؟ جودی نگاهی به اطراف انداخت و بر خود

لرزید. باز کبکگ درست همان گونه بود که شب اول در خواب دیده بود، حابی، حتی در آن شب گرم تابستان هم سرد و نمور. اکنون جودی مرد را می دید. در برابر صفحه نمایش خاموش، روی کف سیمانی دراز کشیده بود و دندان فروچه می کرد. جعبه رؤیا کنار او روی زمین افتاده بود. مرد می دانست که جودی به او خیره شده است.

— صدای پایت را شنیدم، دختر. انتظار نداشتم به این زودی ببایی. از اینکه غافلگیر شده بود، دستپاچه به نظر می آمد. جودی در کمال حیرت دید که صورت مرد سرخ شده است! این حالت مرد لحظه ای کوتاه بیش تر نباید. با این همه وقتی باز با همان فیافه عبوس و سرزنش آمیز به سوی جودی راه افتاد، جودی دیگر از او ترسی نداشت.



ناگهان جودی به حرف آمد و گفت: «ببخشید ممکن است چیزی از شما پرسم؟»

مرد غرولندی کرد و گفت: «اول که اسمم را پرسیدی. حالا هم که چیز دیگری می‌خواهی بررسی. خوب، بگو بینم چه می‌خواهی؟»  
آنگاه جودی پرشی را که از روز ورود سوداگر رؤبا ذهن او را به خود مشغول کرده بود، پرسید.

— چرا می‌خواهید رؤیاهای مرا بخرید؟ چرا پولهایتان را پس‌انداز نمی‌کنید و رؤیاهای خودتان را در خواب نمی‌بینید؟  
مرد با صدای بلند به او گفت: «نمی‌دانم چگونه خواب بینم! تو در این مورد چه نظری داری؟»

جودی چنان بکه خورده بود که بارای حرف زدن نداشت.  
مرد ادامه داد: «تا جایی که به یاد دارم همیشه دلم می‌خواست بدانم خوابیدن به هنگام شب و دیدن رؤیا شبیه چیست. مثل این است که آدم تشنه باشد اما هیچ چیز عطش او را برطرف نکند. به هر حال رؤیاهای دیگران بهتر از هیچ است. با این همه تو چیزی در این باره نمی‌دانی.» مرد ناگهان حرفش را قطع کرد و با چشمانی سرخ به جودی خیره شد.

— بالاخره رؤیاهایت را به من می‌فروشی یا نه، دختر؟  
جودی سعی کرد فکر کند. اگر لحظه‌ای افکارش آرام و فرار می‌گرفتند! اگر فقط می‌توانست افکارش را از هم جدا کند!  
جودی به خود لرزید و گفت: «افکارم درهم و برهم و پریشان است. اگر ترانه‌ای برایم بخوانی شاید بتوانم تصمیم بگیرم. مادر بزرگم همیشه همین کار را می‌کرد.»  
— مادر بزرگت؟

جودی به خود لرزید و گفت: «بله، مادر بزرگم.»  
سوداگر رؤبا با خنده‌ای تمسخرآمیز گفت: «لابد مادر بزرگت مثل

پرندگان نغمه‌سرای می‌کرده است. اما من چی؟ اگر از سگی می‌خواستنی  
بالهایش را باز کند و به آسمان پربکشد، معقول تر بود!

جوادی حیرت‌زده به او نگاه کرد و گفت: «ولی ترانه خواندن کار  
ساده‌ای است. من نشانتان می‌دهم... حرف زدن از مادر بزرگ کم و بیش  
به او دل و جرئت داده بود و او اکنون کمتر احساس ترس می‌کرد.

جوادی به مرد گفت تا دهانش را کاملاً باز کند.

— حالا بلندترین نئی را که می‌توانید ادا کنید.

سوداگر رؤیا با ترش رویی به او خیره شد و غرغرکنان گفت: خیلی

خوب، اگر باید بخوانم و اگر این کار کمکت می‌کند تا به من جواب بدهی،

حرفی ندارم...»



آنگاه همان‌طور که جودی گفته بود دهانش را کاملاً باز کرد و ب صدایی بسیار بلند داد زد: «لا لا لا لا!»

— حالا بهترین نُتی را که می‌توانید، ادا کنید.

— لا لا لا اه.

جودی او را به ادامه تشویق کرد: «حالا نُتی بین این دو ادا کنید.»

مرد نفس عمیقی کشید.

— لا لا لا! جودی فقط آن قدر به او فرصت داد که نفسی تازه کند.

— حالا این نُتها را یکی بعد از دیگری بخوانید. اول نت بلند بعد نت

کوتاه و پس از آن هم نُتی که بین آن دو قرار دارد.

سوداگر رؤیا پرسید: «این جوری؟» و خواند: «لا لا لا لا لا لا لا!»

جودی گفت: «دوباره! اما سریعتر.»

مرد همان‌طور که جودی گفته بود، خواند.

آن قدر تمرین کرد و آن قدر سریعتر از قبل خواند که نه تنها هر سه نت را روان شد بلکه تنهای دیگری هم به زبانش راه یافتند. مرد، حیرت زده از این که هر نتی غیرمنتظره بر زبانش می‌نشست، به خواندن ادامه داد. جودی به صدای او گوش می‌داد و کم‌وبیش احساس آرامش می‌کرد. او متحیر بود اگر رؤیاهایش را می‌فروخت مرد با آنها چه می‌کرد؟ جودی در کمال حیرت دریافت که درهم برهمی و اغتشاش ذهنی او به نوعی تیرگی و ابهام بدل شده است.

جودی دوباره به حرف آمد: «پاسخ من باید جایی توی این تیرگی و

ابهام باشد. اگر کمی برایم برقصی، شاید به یافتن آن کمک کند.

مادر بزرگم هم اگر زنده بود، همین کار را می‌کرد.»

— دستم انداخته‌ای، دختر!

سوداگر رؤیا با پوتین میخدارش چنان محکم به زمین کوبید که

سرتاسر کف سیمانی پارکینگ شکاف برداشت.

سپس غرولندکنان گفت: «بی شک مادر بزرگت پاهای ظریفی داشته است! اما پاهای من زمخت و بدقواره اند! آنها فقط به درد شلنگ انداختن و به زمین کوبیدن می خورند! اگر از خرسی وحشی می خواستی به هوا پرت و در آسمان پرواز کنی، معقول تر بود.»

جودی هجوم خشم را به چهره مرد احساس کرد. دلش می خواست از آنجا فرار کند. اما به یاد مردمی افتاد که بیرون ساختمان منتظرش بودند، جودی آهسته نفسی بلند کشید.

سرانجام جودی گفت: «رفصیدن کار ساده ای است. الان سعی می کنم

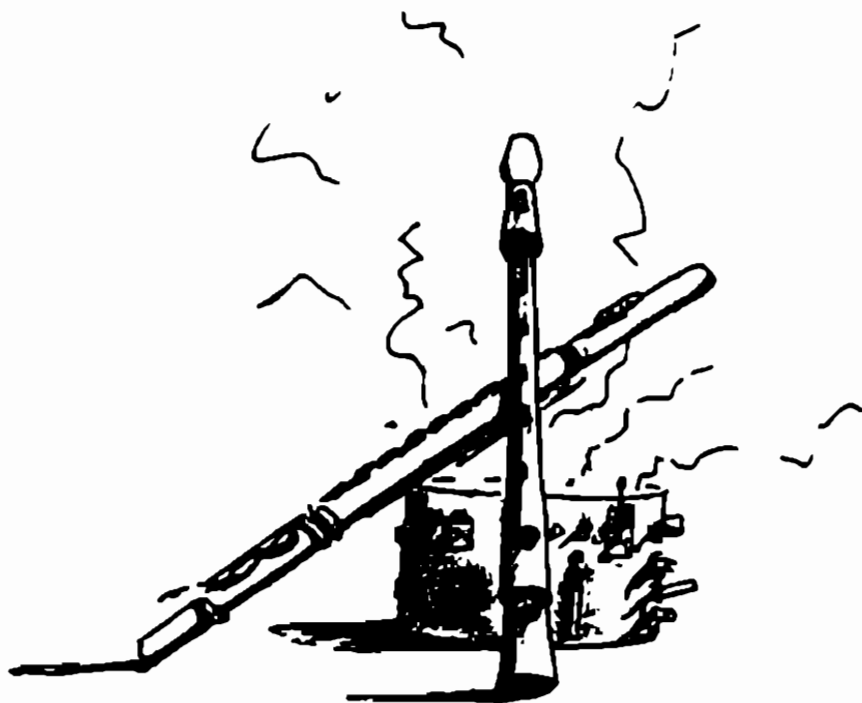
نشانت بدهم.»



جودی هرچه نیرو در بدن داشت بکار گرفت، پای راست سنگین مرد را بلند کرد و آن را چنان روی زمین گذاشت که پوتین میخدار او تاپی صدا کرد!

سپس پای چپ او را هم بلند کرد و به زمین گذاشت. این بار هم صدای تاپ بلندی از برخورد پوتین مرد با کف سیمانی پارکینگ در هوا پیچید. جودی به او گفت: «حالا خودت این کار را بکن.» سوداگر رؤیا پشتش را به او کرد اما پای راستش را آهسته بلند کرد. تاپ!

مرد خیلی سریع به کارش ادامه داد. اما همین که پای چپش را بلند کرد تعادلش به هم خورد. جودی به سوی او دوید تا مانع سقوط او شود. اما دیر شده بود! او با سر و با فریادی از سر خشم چنان به زمین خورد که جودی از شدت ضربه برخورد او با کف سیمانی، وزش بادی گرم و سوزان را احساس کرد. مردم هم صدای ضربه را شنیدند. جمعیت همچنان که بیش از پیش به هم نزدیک می شدند و درهم فرومی رفتند، ناله کنان به یکدیگر گفتند: «دخترک گفت نه! نابود شدیم!»



## سوداگر رؤیا و فلوت نقره‌ای

سوداگر رؤیا کف پارکینگ، همان جا که افتاده بود، دراز کشید. جودی می‌دانست که مرد از خام‌دستی و نداشتن مهارت عصبانی است و ممکن است این عصبانیت را سر او خالی کند. یک حرکت با یک کلمه نابجا کافی بود تا خشم مرد بر سر او بیارد. جودی که فکر می‌کرد نباید امانش بدهد تمام نیرویش را به کار گرفت و محکم گفت: «دوباره سعی کن.»

سوداگر رؤیا خرغری کرد، بین کتان و زهره‌ها چیزهایی گفت و



در حالی که چین و چروک چهره‌اش را پوشانده بود، از جا برخاست. سپس  
لُندُن‌کنان کمرش را راست کرد، پای چپش را بالا برد و بعد آن را پایین  
آورد.

تاپ!

آنگاه با پای راستش هم همین کار را کرد.

تاپ!

جودی نفسش را در سینه حبس کرد و انگشتانش را درهم فروبرد.  
مرد به دور خود می‌چرخید و بالا و پایین می‌پرید. اکنون پاهای  
هماهنگ او نه سکندری می‌خوردند و نه به هم می‌پیچیدند.

جودی گفت: «فوق‌العاده است!»

او مرد را که پاهایش را به زمین می‌زد و آنها را از زمین بلند می‌کرد،  
تماشا می‌کرد و به صدای نپنی، تپ پاهای او گوش می‌داد. جودی که  
اکنون احساس آرامش بیشتری می‌کرد از خود پرسید: «حالا چه باید  
بکنم؟» و دوباره با خودش به جروبحث پرداخت: «وقتی آدم به موضوع  
بیشتر فکر می‌کند متوجه می‌شود رؤیاها فقط چیزهایی غیر واقعی هستند  
که در خواب دیده می‌شوند. در این صورت سوداگر رؤیا می‌تواند آنها را  
بخرد.»

اما لحظه‌ای بعد دوباره با خود گفت: «برای من مهم نیست رؤیاهایم  
چی هستند یا چی نیستند، آنچه برای من مهم است این است که می‌دانم  
دلم برای آنها تنگ خواهد شد! از اینها گذشته مادر بزرگم به من گفت...»  
اما مادر بزرگ چیزی درباره سوداگر رؤیا نمی‌دانست! «مادر بزرگ  
درباره عمو و دیگران هم چیزی نمی‌دانست. او که نمی‌دانست اگر من  
خلاف میل آنها رفتار کنم، چقدر از من متنفرتر خواهند شد. به علاوه  
برای نجات شهر هم که شده باید به حرفشان گوش کنم.»  
اما اگر جودی به پیشنهاد سوداگر رؤیا «بله» می‌گفت...



جو دی باخود گفت: «در آن صورت من هم مثل بقیه بی حال و بی رمق می شدم!»

پاسخ او هرچه بود، با او یا شهر باید عذاب آن را پس می دادند. اما اکنون باید یکی دو دقیقه استراحت می کرد.

جو دی نمی دانست چه مدت اینجا نشست اما احساس کرد ذهنش دیگر مغشوش و تیره و نار نیست. اکنون ذهن او چون شیشه شفاف و روشن بود. جو دی احساس می کرد کلمه ای، درست مثل کلمه هایی که بر صفحه نمایش رایانه ظاهر می شوند، دارد توی ذهنش نقش می بندد.

مرد باخوشحالی گفت: «پاسخت را یافتی! بله یا خیر؟»

گویی همین که مرد شروع به حرف زدن کرد، ذهن جو دی دوباره به هم ریخت. اگر مرد فقط یک دقیقه دیگر صبر کرده بود!

— پاسخ من داشت آماده می شد، در این مورد تردیدی ندارم، اما شما همه چیز را به هم ریختند. حالا دیگر گمش کرده ام!  
سوداگر رؤیا خود را به گوشه ای انداخت و آه و ناله اش بلند شد.

جو دی با خود فکر کرد انگار چنین سروصدایی پاسخ گم شده ام را به من باز می گرداند. خوب بگذار ناله کند. اکنون دیگر نیرویی برای جو دی باقی نمانده بود. جو دی دلش می خواست فقط بخوابد. او صورتش را گرداند و سرش را در میان دستهایش پنهان کرد.

سرانجام سوداگر رؤیا به خود جرئت داد و پرسید: «اگر بخوانم و پایکوبی کنم، به تو کمکی می کند؟»

— ذهن من خالی است. ولی اگر کمی موسیقی بزنی شاید کمکم کند.  
جو دی انتظار از کوره در رفتن دوباره مرد را داشت اما در کمال حیرت دید که او حتی فریاد هم نزد.

— هووووم! فکر می کنم اگر مادر بزرگت هم بود همین کار را می کرد.  
باید بگویم این مادر بزرگت تو یک پافرشته بوده است!

جودی گفت: «بله، در واقع همین طور بود.»  
 - خوب، این مادر بزرگ فرشته چه سازی می نواخت؟  
 - نی لبک. پیش از مرگش آن را به من داد. من هم آن را توی خانه  
 نگه داشته‌ام. اگر بخواهید آن را برایتان می آورم.  
 - نه، نیازی نیست! با من بیا!  
 سوداگر رؤیا جودی را به طبقه همکف و به غرفه فروش لوازم  
 موسیقی برد. سپس به قفسه نی لبکها خیره شد.  
 - کدام یکی را بردارم؟

جودی یکی را برای او انتخاب کرد و سپس هردو به پارکینگ  
 برگشتند.

سوداگر رؤیا گفت: «نمی دانم چرا دارم خودم را اذیت می کنم. من  
 استعداد موسیقی ندارم.» و برای آنکه نظرش را ثابت کند، لبهایش را به  
 دهانی ساز گذاشت و در آن دمید. صدایی گوشخراش از نی لبک



برخاست.

جو دی انگشتانش را توی گوشه‌هایش کرد.

— دیدی؟ دختر، من که به تو گفتم! پرواز روی ابرها برای من راحت‌تر

است تا اینکه یک نُت از توی این ساز بیرون بیاورم!

و نی لبک را به گوشه‌ای انداخت.

جو دی نی لبک را از زمین برداشت.

او به مرد نگاه کرد و گفت: «فقط که نباید توی آن فوت کنی. باید

انگشتانت را هم به کار ببری.» و بعد چند نُت خوش آهنگ و بی غلط با آن

زد. آنگاه نی لبک را به مرد داد. چند نُتی که پس از آن نواخت، گوش نواز

نبودند اما به هر حال گوشخراش هم نبودند.

سوداگر رؤیا گفت: «دوباره سعی خودم را می‌کنم.»

این بار نُت درست نواخته شد. او آن قدر تنها را یکی پس از دیگری

نواخت که سرانجام تنها به صورت آهنگ ساده‌ای درآمدند.

مرد لبخندی زد و گفت: «خیلی هم بد نبود. ببینم دوباره هم می‌توانم

آن را بزنم؛ البته بهتر از دفعه قبل.»

جو دی به دیوار سیمانی تکیه داد و همچنان که او را می‌پایید به صدای

نی لبکش نیز گوش می‌داد. دور نبود که مرد شکیباییش را از دست بدهد و

آتش خشمش دوباره برافروزد. جو دی احساس می‌کرد موسیقی در

وجود او رخنه می‌کند. چند لحظه استراحت می‌کرد و باز به پاسخی که

باید می‌داد می‌اندیشید.

دقیقه‌ها یکی پس از دیگری سپری شدند و جو دی نخستین پرتو

بامدادی را دید که روشنایی زرین و کمرنگ خود را بر کف سیمانی

پارکینگ می‌انداخت.

سوداگر رؤیا خواب آلوده خمیازه‌ای کشید و گفت: «باید چیزی از تو

می‌پرسیدم، دختر،» اما پیش از آنکه چیزی از او پرسد، دوباره خمیازه‌ای

کشید و روی زمین، کنار جودی، از حال رفت. چشمان مرد بسته بود. جودی در نهایت آرامش متوجه شد که مرد خوابیده است. اما طولی نکشید که از خواب بیدار شد و با حرکت تندی سر جایش نشست.

– فکر می‌کنم داشتم آواز می‌خواندم.

– بله، شما کمی قبل آواز خواندید.

مرد سری تکان داد و دوباره خوابید.

اما باز هم خوابش طولی نکشید.

– فکر می‌کنم داشتم پایکوبی می‌کردم.

– بله، شما کمی قبل پایکوبی کردید.

سوداگر رؤیا لبخندزنان گفت: «پس موفق شدم!» و دوباره خوابش

برد.

جودی از ته دل آرزو می‌کرد که کاش او هم می‌خوابید. اما می‌دانست که نباید چشم برهم بگذارد. اکنون بامداد از راه رسیده و فرصت او نیز به پایان آمده بود.

جودی متوجه شد که سوداگر رؤیا دارد تکان می‌خورد.

مرد سر پا ایستاد.

اکنون کاملاً بیدار بود.

اکنون پاسخ جودی را می‌خواست!

جودی، چنان که گویی با این کار امنیت بیشتری می‌یافت، خود را عقب کشید و پشتش را به دیوار سیمانی فشرد. قلب او مثل قلب پرنده‌ای هراسان تند می‌زد. گویی سوداگر رؤیا او را نمی‌دید. مرد همچنان که دور تادور پارکینگ قدم می‌زد، زیر لب تندتند چیزهایی به خود می‌گفت. او در همان حال با مشتهای خود به سرش می‌کوبید.

سوداگر رؤیا ناگهان با گامهای بلند، خود را به جودی رساند و در برابر او ایستاد. جودی چشمان وحشت‌زده او را دید.



مرد لرزید و پرسید: «دختر، بگو بینم من کجا هستم؟ من توی بارکینگ اتومبیل هستم؟ بله یا خیر؟»

جودی سرش را تکان داد و آهسته گفت: «بله.»

— ولی در یک آن تصور کردم توی کشتزارها هستم.

جودی حیرت زده پرسید: «توی کشتزارها؟»

مرد سرعت گفت: «علاوه بر آن فکر می‌کنم نه نی لبیک توی دستم، لکه فلوتی نقره‌ای را می‌زدم. در همان حال درختهاروی ریشه‌هایشان ایستاده بودند و می‌رقصیدند و برگها هم ترانه می‌خواندند!»

۵۵

سوداگر رؤیا ناگهان به شانه‌های جودی چنگ زد و درحالی‌که دستهایش می‌لرزیدند، گفت: «آیا من حافظه‌ام را از دست داده‌ام؟ دختر، من حقیقت را از تو می‌خواهم. بله یا خیر!»

اما پیش از آنکه جودی بتواند حرفی بزند، از او دور شد و برآشفته توی بارکینگ شروع به قدم زدن کرد.

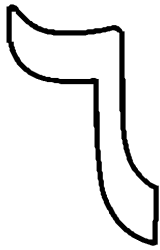
— همیشه می‌ترسیدم عقل از سرم بیرون برود و حالا پریده است! نیازی نیست تأیید کنی. رقص درختان و ترانه برگها درحیرتم بعد از آن چه جنونی به من دست خواهد داد.

اما ناگهان فریاد زد: «تقصیر مردم شهر است! آنها زیر قولشان زدند، آنها»

جودی دستش را روی دست او گذاشت و گفت: «این یک رؤیا بوده است، شما داشتید خواب می‌دیدید.»

آن دو که از شدت حیرت و شگفتی قادر به گفتن حتی کلمه‌ای دیگر هم نبودند، مدتی طولانی همانجا که بودند، فقط ایستادند.





## باغ سوداگر رؤیا

پرنوهای خورشید از کف پارکینگ گذشتند و بعد خود را به بالای دیوارها و سقف آن رساندند. سوداگر رؤیا مدتی سرگرم تماشای آنها شد و بعد به جودی رو کرد.

– دختر، تو به من خواب دیدن یاد دادی.

جودی نیز به اندازه مرد حیرت کرده بود.

– اگر هم چنین کاری کرده باشم، نمی دانم چطور این کار را کرده ام.

مرد خندید و گفت: «چطورش مهم نیست. ولی در عوض کاری که

برای من کردی، هرچه بخواهی به تو می‌دهم. فقط بگو چقدر! هر قدر که  
دلت می‌خواهد بگو!

جودی حتی لحظه‌ای مکث نکرد.

— خواهش می‌کنم شهر و اهالی آن را نادیده بگیر.

خنده از لبان مرد رخت بر بست.

— مردم شهر به تعهد خود عمل نکردند. من این عهدشکنی را

نمی‌توانم ندیده بگیرم!

— ولی شما گفتید هرچه می‌خواهم بگویم...

— اما منظور من...

۵۷

جودی حرف او را قطع کرد و گفت: «من فقط همین را می‌خواهم. از

شما می‌خواهم شهر و مردم آن را نادیده بگیرد.»

— ولی چرا چنین چیزی از من می‌خواهی؟ من که می‌دانم مردم شهر

چگونه با تو رفتار کردند. چرا چیزی از من می‌خواهی که به نفع آنهاست؟

جودی پاسخ داد: «برای اینکه شهر من است. همین.»

سوداگر رؤیا به یاد آورد که به جودی گفته بود در عوض رؤیاهای او

شهر و مردم آن را ندیده خواهد گرفت اما اکنون جودی چیزی بیشتر از

آن به او داده بود.

— بسیار خوب هرچه تو بخواهی، گرچه باید اعتراف کنم از کارت

سردر نمی‌آورم.

جودی آن قدر احساس آرامش کرد که زیر لب جز «متشکرم» هیچ

نتوانست بگوید. سوداگر رؤیا به او گفت: «ولی من باید بهای این کار تو را

پردازم.» و با سحر و جادو از توی هوا فنجانهایی پر از سکه‌های طلا

بیرون آورد.

جودی گفت: «نه، خواهش می‌کنم.»

طلاهای سوداگر رؤیا هیچ شگون و بهروزی‌ای برای مردم شهر



به همراه نیاورده بود و جودی نیز هیچ تمایلی به داشتن آنها در خود  
نمی دید.

سوداگر رؤیا طلاها را توی جیبش ریخت و درحالی که از شدت  
حیرت اخمهایش را درهم کرده بود، به او خیره شد.

— گوش کن. دلم می خواهد چیزی، فقط برای خودت، به تو بدهم.  
حالا در ازای کارت پولی نمی گیری ممکن است هدیه ای از من بپذیری؟  
دقیقاً نمی دانم چه هدیه ای می خواهم به تو بدهم اما به محض یافتن، آن را  
به تو خواهم داد. قبول کن!

جودی گفت: هدیه خوبی خواهد بود..

— بالاخره روی یک چیزی به توافق رسیدیم!

آنگاه هر دو چنان به خنده افتادند که مدتی نتوانستند جلو خود را  
بگیرند. گویی خنده از اعماق وجود آن دو به بیرون رخنه می کرد.

سوداگر رؤیا هیجان زده فریادی از سر شادی کشید و گفت: «دلم

می خواهد دنیا را ببینم، به ویژه حالا که می توانم بزنم و بخوانم و پایکوبی کنم... و خواب ببینم!

جودی گفت: «منظور تان این است که می خواهید بروید؟»  
— بله، باید بروم. اما قول می دهم هدیه شما را فراموش نکنم. هر جا که باشید پیدایتان می کنم.

سوداگر رؤیا با پاهایش صدای تپ تپ درآورد و ناگهان از توی پارکینگ غیبش زد.

جودی سرعت خود را به لبه دیواره پارکینگ رساند و به تماشای سوداگر رؤیا که به پایین خیابان می رفت، ایستاد. مرد دست افشان و پایکوبان گاه ترانه می خواند و گاه آهنگ می نواخت.

جودی پشت سر او صدا زد: «بدرود.» او صدای جشن و سرور مردم را از پایین ساختمان می شنید.

آنها فریاد می زدند: «رفت! شهر نجات پیدا کرد!»  
جودی هیجان زده و سرعت خود را به خیابان رساند تا ماجرا را برای آنها بازگوید.

عموی جودی گفت: «که این طور!» پس بالاخره سر عقل آمدی و رؤیاهایت را به او فروختی، دختر!»

مردم با هم فریاد کشیدند: «و به موقع هم فروختی.»  
جودی گفت: «او نیازی به رؤیاهای من نداشت. حالا دیگر او رؤیاهای خودش را می بیند.» و تصمیم گرفت بیش از آن در این مورد حرف نزنند.

جمعیت او را سؤال پیچ کردند: «یعنی فنجانهای طلایت را نگرفتی؟»  
جودی سرش را بالا انداخت.  
آنها نُج نُج کنان به او گفتند: «ضرر کردی، خانم. تا فرصت بود باید پیشنهادش را می پذیرفتی.»

عموی جودی گفت: «فقط جودی ضرر نکرده است. من که کاملاً  
 آس و پاس شده‌ام. باید امشب خوب بخوابم و فردا به سرکارم برگردم.»  
 همه همین وضع را داشتند. در سرتاسر شهر فقط کار بود و کار بود و  
 کار! دیگر برای کسی پولی نمانده بود تا آنرا بیهوده خرج کند. پس از  
 مدتی مرکز خرید تعطیل شد. از آنجا که ساختمان مرکز خرید رو به  
 ویرانی می‌گذاشت مردم تصمیم گرفتند آنرا خراب کنند.

وقتی پارکینگ اتومبیلها فروریخت جودی هم به تماشا ایستاده بود.  
 او به باد سوداگر رؤیا افتاد اما نمی‌دانست او برمی‌گردد یا نه. جودی در  
 این باره یک بار از عموبش پرسید اما عمو چنان نگاهی به او انداخت که  
 پس از آن دیگر جرئت نکرد سؤالش را تکرار کند. با این همه عموی  
 جودی اکنون دیگر او را سرزنش نمی‌کرد. عموزاده‌هایش دیگر سربه‌سر  
 او نمی‌گذاشتند و هیچ‌یک از اهالی شهر هم او را دست نمی‌انداختند. با  
 این همه از او فاصله می‌گرفتند. جودی دلش می‌خواست وقتی بزرگتر شد  
 به جاهای دیگر برود.

جودی برای تحصیل به خارج رفت، به جاهای گوناگون سفر کرد و  
 برای تأمین مخارج زندگیش کار کرد. او با کار و زحمت خود زندگی  
 آسوده‌ای به هم زد و خانه‌ای هم برای خودش خرید. خانه جودی، که  
 جویباری از کنار آن می‌گذشت، دور از شهر بود. جودی خانه‌اش را  
 خیلی دوست داشت.

یک روز صبح صدای کوبش در برخاست. جودی به سمت در رفت و  
 آنرا باز کرد. مردی روی پله جلو در ایستاده بود. پیش از آنکه جودی از  
 او پرسد کیست یا چه می‌خواهد، جعبه گرد و کوچکی به او داد.  
 — مال شماست.

جودی به جعبه نگاه کرد و عبارت برای جودی را که بر بالای آن



می درخشید، دید. او سرعت در جعبه را باز کرد و درون آن، در نگینی  
 زرین، مرواریدی یکتا دید. نوری سفید و ملایم از مروارید به اطراف  
 می تابید و تابشی از رنگهای گوناگون در میانه آن به چشم می خورد.  
 جودی زیر لب گفت: «مثل جعبه رؤیا حیرت انگیز است...»  
 سوداگر رؤیا به عهد خود وفا کرده بود. جودی هرگز اطمینان نداشت  
 که او قولی را که داده بود، به جا آورد. با این همه فکر می کرد اگر او  
 به وعده اش وفا کند هدیه را خودش خواهد آورد، اما اکنون می دید که  
 هدیه را کس دیگری آورده است.

جودی فکر کرد: «خوب، این هم از هدیه.» و برگشت تا به داخل خانه برود اما ناگهان پرشی به ذهنش رسید. باید فوراً برای پرسشش پاسخی می‌یافت! جودی از جاده به پایین دوید و از پشت سر مرد، او را صدا زد.  
- خواهش می‌کنم بگویید سوداگر رؤیا کجاست؟ من کجا می‌توانم او را پیدا کنم؟

مرد با پایش ضرب گرفت نینتی‌تپ.  
سپس نی‌لیکی نقره‌ای از جیبش بیرون آورد و با آن چندت‌ت زد.  
- جودی مرا شناختی؟

جودی حیرت‌زده تماشايش کرد. تا جایی که به یاد می‌آورد سوداگر



رؤیا قدی بلند، هیکلی تنومند، چهره‌ای عبوس و چشمانی خشن داشت. اما کسی که اینک در برابر او ایستاده بود فقط قدبلند بود. جودی دوباره به مرد خیره شد و چیزی در چشمان او دید که گرچه دقیقاً نشانی از خشونت یا گستاخی نبود اما به او می‌گفت که بله، درست فهمیده‌ای، خودش است، سوداگر رؤیا!

— جودی تو یک بار اسم مرا پرسیدی، یادت هست؟

— بله، یادم هست.

— اسم من کیل<sup>۱</sup> است.

۶۳

جودی لبخندی زد و گفت: «من کیل را به سوداگر رؤیا ترجیح می‌دهم.»

کیل گفت: «من هیولایی در لباس سوداگر رؤیا بودم. حالا چطور شد که هیولا شدم، قصه‌اش دراز است. یک روز این قصه را برایت تعریف خواهم کرد. اما اکنون... و با دست به هدیه‌ای که برای جودی آورده بود، اشاره کرد.

— جودی، هدیه‌ام را دوست داری؟ بله یا خیر؟

کیل لبخندی زد. جودی که او را تشنه پاسخ می‌دید، بدون درنگ گفت: «خیلی.»

— اگر مادر بزرگت هم بود، همین را می‌گفت؟

هر دو خندیدند و درحالی که صدای تپتی تپ از پاهای آنها شنیده می‌شد، دست در دست هم، تا پایین خیابان پایکوبی کردند. آنگاه همسایه‌ها هم به آنان پیوستند.

و بعد توی شهر ناگهان مردم به خود آمدند.

ترانه خوان!



پایکوبان!

ساز زنان!

الف قصاب فوراً کماجدانی را برداشت و درحالی که به آن می‌گوید  
مشغول خواندن و پایکوبی شد.

مردم نمی‌دانستند چه اتفاقی برایشان افتاده است. آنها هرگز تصور  
نمی‌کردند چنین شادی و دگرگونی‌ای در زندگی آنها پیش آید. با این همه  
دیگر هرگز مرکز خرید را بازسازی نکردند.

مردم شهر محل مرکز خرید را پر از انواع گل و گیاه و درخت کردند.  
در آنجا برای بازی بچه‌ها چندین تاب درست کردند و حتی فواره‌ای نیز  
در آن برپا کردند.

اکنون این محل جای امن و آرامی در دل شهر است و مردم شهر به آن  
باغ سوداگر رؤیا می‌گویند.





غریبه‌ای وارد شهر می‌شود و از مردم  
می‌خواهد به قیمت یک فنجان طلا  
رؤیاهایشان را به او بفروشند. همه می‌فروشند  
به جز یکنفر.....

فشار

- دفتر تولید: تهران، صندوق پستی ۳۷۸-۱۷۱۸۵-تلفن: ۳۶۲۵۲۴-۳۷۹۵۹۹۳
- مرکز پخش: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، کوچه عنصری پلاک ۲۰  
تلفن: ۶۴۹۳۳۱۰

۲۲۰ تومان